

می دانم نگاهم می کنی

● افسانه موسوی گرمارودی

وقتی مدادهای خواهرم را یواشکی برداشتم و زیر تختم قایم کردم، می دانستم نگاهم می کنی. وقتی به خواهرم دروغ گفتم که من برداشتم، می دانستم که می شنوی. وقتی دو روز گذشت و خودمم یادم رفت که آن‌ها را کجا گذاشته‌ام، می دانستم که تو می دانی. وقتی خواهرم با من قهر کرد، می دانستم که تو با من قهر نیستی.

حالا دیگر همه‌ی نقاشی‌هایم را کشیده‌ام، رنگ کرده‌ام، دیگر مداد رنگی لازم ندارم. اما توی دلم غصه دارم. دلم نمی‌خواهد از دستم عصبانی باشی. می‌برم و آن‌ها را سرجایش می‌گذارم. اما به خواهرم نمی‌گویم که من آن‌ها را برداشته بودم. خب دعوایم می‌کند. اما به تو قول می‌دهم که دیگر یواشکی و بدون اجازه چیزی برندارم. می‌دانم که تو این کار را دوست داری. قبول... خب؟



● تصویرگر: ندا عطیسی

آزمودنی
۸ اردیبهشت ۱۳۹۰

—